

ویلیام تب (William Tabb) ۱

مانثلی ریویو

ترجمه: مهرداد بهارآرا

پس از نئولیبرالیسم چه خواهد آمد؟

اولین چیزی را که باید متوجه شد این است که نئولیبرالیسم، حتی از نظر خیلی از اقتصاددانان و تحلیلگران سیاسی جریان اصلی (mainstream)، در دستیابی به اهداف اعلام کرده‌ی خود شکست خورده است. نئولیبرالیسم نه باعث رشد سریع اقتصادی، نه باعث کاهش فقر، و نه باعث باثبات‌تر شدن اقتصاد شده است. در حقیقت، در طی سالیان هژمونی نئولیبرالیسم، رشد اقتصادی کندتر شده است، فقر افزایش یافته است، و بحران‌های اقتصادی و مالی رایج‌تر بوده است. آمار و ارقام در مورد هر کدام از اینها فراوانند. اما، نئولیبرالیسم به مثابه‌ی پروژه‌ی طبقاتی سرمایه موفق عمل کرده است و توانسته است در راستای هدف اعلام نکرده‌ی خود، سلطه‌ی شرکت‌های فراملیتی، سرمایه‌گذاران بین‌المللی، و بخش‌هایی از الیت‌های محلی را افزایش دهد

بخش نخست

پس از نئولیبرالیسم چه خواهد آمد؟ قبل از اینکه به این سؤال پاسخ بدهیم باید این سؤال کلیدی‌تر را مطرح کنیم: وجه اشتراک نئولیبرالیسم و نوحافظه‌کاری و جنبش‌های ضد جهانی‌سازی و ضد جنگ چیست؟ جواب این است که همه‌ی آنها بر بازتعریف دموکراسی در سیستم جهانی معاصر تأکید دارند. "گسترش دموکراسی" شعار بسیجگر "میثاق واشنگتن – Washington Consensus" ۲ و دکتربوش می‌باشد. "میثاق واشنگتن" ادعا می‌کند که تنها آلترناتیو واقع‌بینانه برای فقر و بدبختی، نئولیبرالیسم جهانی و کنترل اقتصادی سرمایه‌ی مالی کشورهای غیر پیشرفته و کل جهان از طریق صندوق بین‌المللی پول (IMF) و سازمان تجارت جهانی (WTO) می‌باشد. "دکتربوش" عرصه‌ی عریان قدرت سلطه‌ی جهانی نظامی آمریکا و جنگ پیشگیرانه – به‌عنوان بخشی از تلاش برای "گسترش دموکراسی" – می‌باشد. از دیدگاه جنبش‌های ضد گلوبالیزاسیون و ضد جنگ، این نوع دکتربوش‌ها، آنجائی که مدعی "گسترش دموکراسی" می‌باشند، چیزی جز سوپاپ

اطمینان‌های دیکتاتوری جهانی آمریکا و هسته‌ی مرکزی الیت‌های حاکم نیستند. این جنبش‌ها در حالی که حمله‌ی خود را متوجه نهادهای تقویت‌کننده‌ی این دیکتاتوری میکنند، در تلاش ایجاد آلترناتیو و دموکراسی مشارکتی خلص هستند.

اولین چیزی را که باید متوجه شد این است که نئولیبرالیسم، حتی از نظر خیلی از اقتصاددانان و تحلیلگران سیاسی جریان اصلی (mainstream)، در دستیابی به اهداف اعلام کرده‌ی خود شکست خورده است. نئولیبرالیسم نه باعث رشد سریع اقتصادی، نه باعث کاهش فقر، و نه باعث باثبات‌تر شدن اقتصاد شده است. در حقیقت، در طی سالیان هژمونی نئولیبرالیسم، رشد اقتصادی کندتر شده است، فقر افزایش یافته است، و بحران‌های اقتصادی و مالی رایج‌تر بوده است. آمار و ارقام در مورد هرکدام از اینها فراوانند. اما، نئولیبرالیسم به مثابه‌ی پروژه‌ی طبقاتی سرمایه موفق عمل کرده است و توانسته است در راستای هدف اعلام نکرده‌ی خود، سلطه‌ی شرکت‌های فراملیتی، سرمایه‌گذاران بین‌المللی، و بخش‌هایی از الیت‌های محلی را افزایش دهد.

طرفداران نئولیبرالیسم با پذیرش شکست آن در پیشبرد اهداف اعلام شده به یک عقب‌نشینی تاکتیکی دست زده‌اند. آنها در پوشش "رفرم"، از تجاوز گسترده‌ی سیاست نئولیبرالی دفاع میکنند. این گونه دفاع از سیاست‌های نئولیبرالی در میثاق تقویت‌شده‌ی واشنگتن که کشورهای تحت سلطه، و نه نهادهای بین‌المللی یا سرمایه‌های فراملیتی، را مقصر عدم موفقیت نئولیبرالیسم می‌داند تجلی می‌یابد. باز هم فقرا هستند که باید خود را با روند نئولیبرالی تطبیق دهند. از این منظر، آنچه پس از نئولیبرالیسم می‌آید باید نئولیبرالیسم بیشتر باشد.

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ فرصتی را در اختیار دولت بوش گذاشت تا برنامه‌ی کنترل حتی بلندپروازانه‌تری را، که می‌تواند بناپارتیسم جهانی ۳ (Global Bonapartism) نامیده شود، تعقیب کند. دکترین جنگ‌ای پیشگیرانه و تغییر رژیم بوش بازتاب میزان جدید بلندپروازی امپراتوری از طرف ایدئولوژیک‌ترین بخش الیت‌های در حاکمیت می‌باشد. سیاست‌های لیبرالی دوران کلینتون و رئالیسم دوران بوش اول، هر چقدر هم سلطه‌جو بودند، متوجه عواقب سیاست‌های انزواگرایانه بودند. در مقایسه، برنامه‌ی

کار بوش دوم آن نوع "نومحافظه‌کاری" می‌باشد که بازسازی جهان را حق انحصاری آمریکا می‌داند. همانطوریکه رئیس‌جمهور بارها اعلام کرده است، این برنامه‌ی عمل یک جهاد است بر علیه شر و در جهت اشاعه‌ی حقیقت و عدالت به شیوه‌ی آمریکائی، صرف نظر از اینکه بقیه‌ی جهان آنرا بپذیرد یا نپذیرد. علیرغم رکود اقتصاد داخلی، برنامه‌ی عمل بوش موضوع برآورده کردن نیازهای انسانی را به موضوع ترس از تروریست‌ها تبدیل کرده است. این تغییر موضوع همچنین فرصتی است برای فرار از عواقب سیاست‌های نئولیبرالی در داخل - تحت‌الشعاع قرار دادن رسوائی‌های مالی شرکت‌های بزرگ، تأثیر کاهش مالیات جانبدارانه، و کاهش هزینه‌های اجتماعی. دولت بوش مردم را در یک موقعیت جنگ دائمی، همراه با سرکوب و خفقان داخلی قرار داده است. این سیاست ترفندی است برای ترساندن رأی‌دهندگان از طرح خواسته‌های خود همراه کردن آنها به جنگ و سیاست‌های داخلی که در جهت منافع آنها نیست.

نئولیبرالیسم

جای آن دارد که شکست سیاست‌های IMF و WTO را بیشتر بررسی کنیم. "گزارش توسعه‌ی انسانی" برنامه‌ی توسعه‌ی سازمان ملل متحد، ۲۰۰۰، حکایت از این میکند که درآمدهای سرانه‌ی هشتاد کشور، در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ نسبت به پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ کاهش داشته‌اند. این آمار تکان‌دهنده‌تر هستند وقتی در نظر بگیریم که میانگین شاخص‌های سرانه، فقر و نابرابری فزاینده و آشکار تقریباً در همه‌ی این کشورها را تحت‌الشعاع قرار میدهد. علت رشد فقر در بیشتر کشورها به دلایل زیر می‌باشد: (۱) بازپرداخت بدهی‌ها به نهادهای مالی خارجی هر سال مقدار قابل توجهی از درآمد این کشورها را که از طریق صادرات به دست می‌آید، می‌بلعد، (۲) سرمایه‌گذاری‌های خارجی مشاغل مورد نیاز را تولید نمی‌کنند، و (۳) بخش‌های مالیاتی و دادن امتیازات ویژه به شرکت‌های فراملیتی، همانطوریکه به‌طور فزاینده در کشورهای غنی انجام می‌گیرد، بودجه‌ی هزینه‌های اجتماعی داخلی را به نابودی میکشانند.

علاوه بر این، سرعت رشد اقتصاد جهانی، حتی با وجودیکه سیاست‌های نئولیبرالی باعث افت استانداردهای زندگی شده‌اند، کند شده است. در بیشتر سیستم‌های اقتصادی جهان، آزادی فعالیت مالی، به جای اینکه باعث افزایش ثبات اقتصادی شود، باعث ایجاد بحران شده است. یکی از گزارش‌های IMF نشان می‌دهد که اقتصاد ۱۳۳ کشور از ۱۸۱ کشور عضو، حداقل یک بحران، که مشکلات عظیم بخش بانکی را شامل می‌شود، در بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۵ تجربه کرده‌اند. بانک جهانی بیش از ۱۰۰ فقره درماندگی بازپرداخت بدهی در ۹۰ کشور در حال توسعه و کشورهای کمونیستی سابق را در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۹۴ گزارش می‌دهد. این که بیش از دوسوم کشورهای عضو IMF با اینگونه بحران‌ها روبرو شده‌اند نمی‌تواند تصادفی باشد، بلکه این واقعیت را نشان می‌دهد که این بحران‌ها در سال‌هایی اتفاق افتادند که IMF اقتصاد آزاد را تحمیل کرد.

هیچکدام از اینها غیر منتظره نیست. برنامه‌ی کارنئولیبرالی (یا "میثاق واشینگتن") آزادی معاملات مالی و تجاری، خصوصی‌سازی، حذف قوانین و مقررات، دعوت از سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، نرخ ارز رقابتی، انضباط مالی، کاهش مالیات، و دولت کوچکتر، که هیچکدام به بهبود شرائط زندگی اجتماعی منجر نمیشود، را تبلیغ و ترویج میکنند. عدم موفقیت نئولیبرالیسم در امر افزایش رشد، کاهش فقر، یا ایجاد ثبات پایدارتر اقتصادی، باعث معرفی تفسیر "تقویت‌شده‌ی" میثاق واشینگتن، از طرف کسانی که تفسیر اولیه را تولید کردند شده است. آنها در شکست برنامه‌ی نئولیبرالی خود کشورهایی را مقصر میدانند که از آنها خواسته شده بود این برنامه را پیش ببرند. اکنون، آنچه که در این سناریوی "مقصر دانستن قربانی"، توصیه میشود، اجرای مؤثرتر اهداف و استراتژی‌های بنیادین این برنامه می‌باشد. این بستگی به دولت متبوعه دارد که در پیشبرد این برنامه بهتر عمل کند. امتیازات کوچکی اعطا شده‌اند اما عمل نشد. در پی تشخیص شکست‌هایی که آزادی بازار مالی در مقیاسی آنچنان گسترده در گذشته به بار آوردند، سیاستگذاران اکنون سرمایه‌گذاری‌های "محتاطانه" را پیشنهاد می‌کنند. از بانک‌های مرکزی خواسته شده است تا چارچوب آئین‌نامه‌ی "مناسب"، استانداردهای مالی، و قابلیت‌های اجرایی را وضع کنند - اما بانک‌ها به اعطای وام‌های "دوستانه" (اعطای وام یا هر امتیازی بر اساس رابطه -

مترجم)، معاملات ارزی، و فرار سرمایه ۴ ادامه می‌دهند. این که با فساد باید مبارزه شود، حتی با ایجاد تضمینی اجتماعی، و اینکه استراتژی‌های کاهش فقر به میزان در نظر گرفته شده ممکن است به‌عنوان بخشی از شرایط خارجی (در روابط فیما بین نهادهای مالی و کشورهای وام‌گیرنده - مترجم) مناسب باشند، واقعیتی است پذیرفته شده. در دهه‌های گذشته که کشورهای توسعه نیافته مجبور به حذف سیاست‌های حمایتی خود در مقابل کنترل خارجی و عدم ثبات ناشی از نوسانات اقتصاد جهانی شدند، این گام‌های ضروری غایب بودند. همانطوریکه رسوایی‌های انران (Enron) و ورلد کام (WorldCom) نشان دادند، مسلماً نمیتوان مقصر فساد را فقط کشورهای نیافته دانست.

نقد

نئولیبرالیسم مرحله‌ی بعدی را با پذیرش شکست سیاست "میثاق واشنگتن" آغاز میکند، اما با تردستی رفرم‌هایی را در راستای هموار کردن مسیر سرمایه‌گذاری خارجی پیشنهاد میکند. نباید رهنمودهای بانک جهانی و IMF که در قالب "خوب اداره کردن – good governance" از طرف آنها تبلیغ و تشویق میشوند، را با دموکراسی واقعی اشتباه گرفت. کاربرد این رهنمودها، با تسهیل کردن نفوذ اقتصادی سرمایه در کشورهای فقیرتر، باعث انتقال قدرت از الیت‌های در حاکمیت به سرمایه‌ی خارجی میشود. استراتژی سیاسی ائتلاف با الیت‌های محلی فرصت طلب انگل، در دوران جنگ سرد برای شکست دادن چپ، اکنون، برای نئولیبرالیسم، به گزینه‌ای پر هزینه تبدیل شده است. غرب، که گوئی پدیده‌ی نقض حقوق بشر را به تازگی کشف کرده است اکنون می‌پذیرد که این الیت‌ها مردم خود را سرکوب می‌کنند و حتی آنها را محکوم هم می‌کند. مسؤلیت شکست نئولیبرالیسم (که جزء ذاتی ساختار سیستم جهانی در جهت منافع هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری میباشد) را متوجه الیت‌های محلی کردن، قدرت این الیت‌ها را در مقابل سرمایه‌ی خارجی تضعیف میکند. گزینه‌ی بازار آزاد در مقابل این معضل، نه ایجاد دموکراسی واقعی بلکه نقش مسلط سرمایه‌ی خارجی در سیستم اقتصادهای محلی میباشد. نئولیبرالیسم گام بعدی را با تأکید بر اهمیت شفافیت، حکومت قانون، و ایجاد عرصه‌ی هموار فعالیت در بازار، و نه در

جامعه، آغاز میکند. نابرابری در دسترسی به دولت برای اکثریت شهروندان همچنان ادامه خواهد داشت.

این ادعا که نئولیبرالیسم در مرحله‌ی بعدی موفق به کاهش فقر و افزایش انتقال مسئولیت از دولت محلی به شهروندان خود میشود، دو نوع نقد را با خود دارد. اول، نقدی که از درون ساختار اقتصادی و سیاستگذاری برخاسته میشود، معتقد است که برنامه‌ی نئولیبرالیسم در این مرحله، بسیار کلی و اجرای آن غیر ممکن میباشد. و اینکه این برنامه بر روی زمینه‌ها و نیازهای محلی چشم میبندد و با واقعیت تجربی شکل‌گیری توسعه رابطه‌ای ندارد. از این نقطه نظر، مشکل این است که نهادهای اقتصادی بین‌المللی هنوز بر این تلاشند که همه‌ی کشورها را در یک مدل بگنجانند. نظر به اینکه در کشورهای گوناگون راه‌های گوناگونی برای موفق عمل کردن وجود دارد، که بعضاً هم کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بوده و با ترکیب پارامترهای غیر قابل پیش‌بینی تخصصی و برنامه‌ریزی‌های دولتی تحقق پذیرفته‌اند، این شیوه‌ی تلاش سازمان‌های اقتصادی بین‌المللی نمی‌تواند درست باشد.

مدل نئوکلاسیک، دسترسی به دانش، ظرفیت‌های به‌کارگیری تکنولوژی‌ها، و دسترسی به همه‌ی اطلاعات موجود بازار را بطور یکسان فرض می‌کند. این فرضیات مطمئناً غیرواقعی هستند. برای خیلی از کشورهای کم‌درآمد، پذیرش و انطباق با شرایط جدید مشکلاتی را در پی خواهد داشت. دسترسی به بازارهای منابع محدود و اغلب با شرایط غیر جذاب می‌باشند. موفقیت بستگی به پارامترهای نامعین دارد که در مورد همه‌ی آنها تعادل بین مقررات وضع شده‌ی دولتی و نقش بازار کلیدی و عمومیت دارند. منتقدان شیوه‌ی نئوکلاسیکی، با حمایت از تولیدکنندگان داخلی و استقلال بیشتر به دولت‌های محلی، ساختارهای بین‌المللی را بازسازی می‌کنند تا آنها را برای کشورهای کمتر توسعه‌یافته عادلانه‌تر کنند تا مبادلات بین‌المللی با توافق دوجانبه و منصفانه باشد. آیا رفرم در ساختارها و نهادهای موجود امکان‌پذیر هست؟ یا، آیا تغییر بنیادی‌تر بر اساس تغییر روابط طبقاتی دارای اهمیت می‌باشد؟

این سؤالات نقبی است به مرحله‌ی دوم نقد، نه از طرف میثاق واشنگتن بلکه از طرف سازمان‌های غیر دولتی و گروه‌های جامعه‌ی مدنی که از گلوبالیزاسیون و سرمایه‌داری

نقدی کلیدی تر را مطرح می‌کند. از منظر جنبش‌های عدالت اجتماعی، قدرت طبقاتی و امپریالیسم در مرکز معضل قرار دارند. این جنبش‌ها در مقابل سلطه‌ی معیارهای بازار بر نیازهای اجتماعی، و قدرت سرمایه‌ی فراملیتی و دولت‌های خیلی قدرتمند (بالا تر از همه، ایالات متحده) برای وضع قوانین در جهت منافع خود به هزینه‌ی ملت‌ها و طبقات ضعیف‌تر می‌ایستند. از این منظر انتقادی، واضح است که رفرم‌های پیشنهادی از طرف نئولیبرالیسم، سیستم قانون طبقاتی و سلطه‌ی امپریالیستی را که باید جایگزین شوند تقویت میکنند. قدرت روبه رشد جنبش ضد گلوبالیزاسیون، یا دقیقتر، جنبش آلترناتیو گلوبالیزاسیون، که دارد به نیروی مطرح در اقتصاد سیاسی بین‌المللی تبدیل میشود، شاهد مدعای این نقد میباشد.

رابطه‌ی بین این دو نقد میبایست آشنا باشد. انعکاس این رابطه را میتوان در انشعاب سبزه‌های آلمان و جاهای دیگر دید: گروه‌بندی بین فعالین دهقان بی‌زمین و دیگر گروه‌ها در برزیل که کمتر مایل به مصالحه هستند و گروه سران دولت اطراف لولا، رئیس جمهور برزیل؛ گروه‌بندی بین سوسیال دموکرات/سوسیالیست چپ موجود در کنفرانس دانش‌پژوهان سوسیالیست؛ و گروه‌بندی آشکار در سوسیال فوروم جهانی. این آشکارترین تقسیم‌بندی دو طرفه‌ای است که از خیلی جهات تا به حال در تاریخ چپ ایجاد شده است. از نظر عده‌ای، این اختلافات تعادل پیچیده‌ای را بین اهداف درازمدت و تقاضاهای انتقالی در مقابل نیاز به پاسخگوئی پیشنهادهای رفرم که ممکن است مترقی باشند، پیشنهاد میکند که افراد منطقی میتوانند در باره‌ی آن صادقانه اختلاف داشته باشند. از نظر کسانی دیگر، این اختلافات موقعیتی را برای انتقام‌گیری‌های شخصی و انشعاب از جنبش‌های بزرگتر بر اساس آن چه به‌عنوان اختلاف‌های آنتاگونیستی فهمیده می‌شوند فراهم می‌کنند. تاکنون، جنبش عدالت جهانی قادر بوده است یک اتحاد امیدوارکننده‌ای را حفظ و خرد جمعی را در جهت ایجاد تغییر اساسی متمرکز کند.

بخش دوم

برای خیلی از نخبگان آمریکا، نگرش چند جانبه - تحت فشار قرار دادن اما مشورت و سازش ظاهری با متحدین - برترین راه دستیابی به سلطه بوده و همچنین میباشد. از دوران وودرو ویلسون (Woodrow Wilson)، یعنی از اوایل قرن بیستم تا دوران رئیس جمهور بوش اول و پایان دوران کلینتون، این نگرش وجود داشته است. اما ۱۱ سپتامبر آغازی بود برای نگرشی جدید به دنیا. همانطوریکه گری اشمیت و تام دانلی (از پروژه غیر محافظه کارانه برای قرن جدید آمریکا) در ژانویه ۲۰۰۲ نوشتند، دکترین بوش برای آنچه که از آن تھی است قابل اهمیت است. "سیاست بوش سیاست چند جانبه کلینتون نیست؛ رئیس جمهور به سازمان ملل متحد رجوع نمیکند، به کنترل مسابقه تسلیحاتی ایمان ندارد، جایی برای "راه حل صلح آمیز" باقی نمیگذارد، و به رئالیسم بالانس قدرت دوران پدرش اعتقادی ندارد. برعکس، دکترین بوش باز تأکیدی است بر اینکه صلح و امنیت پایدار تنها با قدرت نظامی - سیاسی آمریکا به دست خواهد آمد."

دوران پس از ۱۱ سپتامبر جورج بوش

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، برای رئیس جمهوری که کمترین شناخت و دانشی نسبت به دنیا، به جز اعتقاد به بنیادگرایی مسیحائی نداشت لحظه تعیین کننده ای بود. اعتقادی که با برنامه سیاست خارجی نومحافظه کاری که بیش از یک دهه در تلاش دستیابی به هژمونی ایدئولوژیکی بود به خوبی منطبق بود. در طول مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری، جورج بوش در مقابل کشورسازی ((Nation Building) و حضور به نیت های انسانی در جائیکه ایالات متحده منافع استراتژیک ندارد موضعگیری کرد. بوش مصمم بود برای حفظ امنیت آمریکا دخالت کند، اما همچون دیگران با یک ژست محافظه کارانه، معتقد بود که نباید در هر جایی دخالت کرد. در دومین مناظره خود با ال گور مصلحت طلبانه گفت، "اگر ما مردمی خودخواه باشیم آنها از ما متنفر خواهند شد." اما پس از ۱۱ سپتامبر، وی موضع بلندپروازانه و محافظه کارانه تغییر رژیم و جنگ های پیشگیرانه را برای اشاعه حقیقت، عدالت، و ارزشهای آمریکائی در اقصی نقاط دنیا در پیش گرفت. دولت فعلی، هم در تقابل رئالیسم سنتی بوش اول و هم در تقابل لیبرالیسم کلینتون، به فلسفه محافظه کارانه متوسل شده است. سیاست

ناسیونالیستی محافظه‌کارانه حفظ امنیت در درون مرزها و حفظ منافع در خارج جای خود را به سیاست اشاعه ارزش‌های آمریکا در همه جای دنیا داده است.

دارای اهمیت است که متوجه شویم که آن اصولی که پس از ۱۱ سپتامبر محور سیاست بوش، به شمول استفاده از نیروی نظامی پیشگیرانه، قرار گرفتند یک دهه قبل پروراندۀ شده بودند. این اصول به‌وسیله کسانی تنظیم شدند که امروز آنها را اجرا میکنند. همانطویکه دیوید آرمسترانگ میگوید، "نقشه - Plan"، اسمی که پس از یک دهه تلاش در جهت تغییر سیاست خارجی آمریکا برای این اصول انتخاب شد، نسخه پخته‌تری از آن استراتژی است که دیک چنی و دستیارانش در سال ۱۹۹۲ در حکم پاسخ به پایان جنگ سرد گسترده‌تر کردند. در آنزمان هدف، سلطه جهانی بود که نه چندان موفق تحقق پذیرفت. اکنون هدف، مقابله با تروریسم است. تأکید بر پیشگیری است و بازبینی‌ها عموماً خوشبینانه هستند. همانطویکه پرزیدنت بوش گفت، "خواست‌های بی‌قید و شرط"، آن چه که وی آنرا آزادی، قانون، و عدالت مینامد، ایده مرکزی "نقشه"، که جدیداً به دکترین بوش معروف شده است، این است که همه جهان عرصه جنگ است و آمریکا همه جا خواهد رفت، اگر لازم باشد حتی به تنهایی، و با عمل پیشگیرانه رژیم تغییر خواهد داد و "هیچ کشوری از این قاعده مستثنی نیست" (مجله هارپر، اکتبر ۲۰۰۲).

برای خیلی از نخبگان آمریکا، نگرش چند جانبه - تحت فشار قرار دادن اما مشورت و سازش ظاهری با متحدین - برترین راه دستیابی به سلطه بوده و همچنین میباشد. از دوران وودرو ویلسون (Woodrow Wilson)، یعنی از اوایل قرن بیستم تا دوران رئیس جمهور بوش اول و پایان دوران کلینتون، این نگرش وجود داشته است. اما ۱۱ سپتامبر آغازی بود برای نگرشی جدید به دنیا. همانطویکه گری اشمیت و تام دانلی (از پروژه غیر محافظه کارانه برای قرن جدید آمریکا) در ژانویه ۲۰۰۲ نوشتند، دکترین بوش برای آنچه که از آن تهی است قابل اهمیت است. "سیاست بوش سیاست چند جانبه کلینتون نیست؛ رئیس جمهور به سازمان ملل متحد رجوع نمیکند، به کنترل مسابقه تسلیحاتی ایمان ندارد، جایی برای "راه حل صلح آمیز" باقی نمیگذارد، و به رئالیسم بالانس قدرت دوران پدرش اعتقادی ندارد. بر عکس،

دکترین بوش باز تأکیدی است بر اینکه صلح و امنیت پایدار تنها با قدرت نظامی - سیاسی آمریکا بدست خواهد آمد" (www.newamericancentury.org). وقتی از طرف تیم ریچارد پِرل - پاول وولفویتس در دوران وزارت دیک چنی، در اسناد نظامی ۱۹۹۲، این بینشهای نومحافظه کارانه بعنوان اساس سیاست خارجی آمریکا پیشنهاد شدند، در حقیقت از طرف بیشتر محافظه کاران سؤال برانگیز، بی پروا، و خطرناک خوانده شدند. اگر زمانی سیاست اغوا کننده آمریکا در مقابله با سلطه اتحاد شوروی تا حدودی قانع کننده بود، اکنون اشتیاق برای سلطه جهانی بعنوان اهداف استراتژی نومحافظه کارانه اعلام میشود. این بینش، ظهور هر رقیب و یا هر نیروی چالشگر در مقابل سیاستهای خود را بر نمیتابد. در این استراتژی، آمریکای تنها متکی به خود باید برتری نظامی خود را بطور چشمگیری حفظ و بر دوست و دشمن بطور یکسان مسلط شود. ممکن است مطرح شود که این همیشه هدف آمریکا بوده است، و فقط میتواند بیانگر این باشد که پس از فروپاشی تنها ابرقدرت دیگر در سال ۱۹۸۹، این موضوع بطور علنی بعنوان دکترین خارجی مطرح میشود. اما در ۱۹۹۲، چنین نگرش خشن و گستاخانه ای نگرشی افراطی محسوب میشود. مطمئناً اکثر دنیا فکر میکنند این نگرش مردود شده و باید مردود شود. آنچه که نومحافظه کاران نیاز دارند، همانطور که قبل از ۱۱ سپتامبر نوشتند، "بندر مروارید - Pearl Harbor" دیگری بود. این چیزی بود که از ۱۱ سپتامبر ساختند و تا حدودی هم توانستند، حداقل در آمریکا، حد و مرز "آنچه پذیرفتنی است" را تغییر دهند.

دموکراسی به مثابه ساختاری جدلی

باز برمیگردیم به این موضوع که با روشن شدن رابطه بین نئولیبرالیسم و نومحافظه کاری از یک طرف و رابطه بین جنبشهای ضد جهانی سازی و ضد جنگ از طرف دیگر، پس از نئولیبرالیسم چه خواهد آمد (مفهوم جدلی دموکراسی در سیستم جهانی معاصر). به نظر میرسد در دوران پس از جنگ سرد، هر کسی از دموکراسی دفاع میکند. واژه جایگزین دلخواه برای نهادهای بین المللی، "خوب اداره کردن" و برای دولت جورج بوش "آزادی" میباشد. رابطه پیچیده بین این واژه ها و درک فعالین جنبشها از دموکراسی، تعیین کنند میباشند.

از نظر صندوق بین‌المللی پول و رهبری سازمان تجارت جهانی، مطیع قوانین بودن، با همه بازیگران عرصه بازار منصفانه رفتار کردن، و حفظ فضای متعادل در اقتصاد آزاد جهانی شاه کلیدهای موفقیت و برآورده شدن آرزوهای مردم در هر کجای دنیا میباشند. مسئولیت پذیری و شفافیت از مشخصه‌های "خوب اداره کردن" میباشند. فرض بر این است که دفاع از برابریهای فردی در روابط رسمی، و احترام به آزادی حق انتخاب، منجر به بهبودی زندگی عموم میشود. در پی یافتن دلائل متقاعد کننده برای حمله به عراق، در مقابل مقاومت عظیم جهانی در مقابل برنامه آمریکا، رئیس جمهور بوش دموکراتیزه کردن آن کشور را به‌عنوان یکی از اهداف اصلی جنگ مطرح کرد. و این باعث شد که بر کارنامه صدام حسین در زمینه نقض حقوق بشر تمرکز شده و نیاز به تغییر رژیم به هدف ایجاد دموکراسی فعال در خدمت ایده‌آل‌های آمریکا در عراق قرار گیرد.

هر دوی این فرمولبندی که بر دموکراسی مهر تأیید میزنند خالی از ایراد نیستند. مانع اصلی در رابطه با نهادهای اقتصادی بین‌المللی، وجود قدرت ناهم‌سنگ در بین بازیگران عضو این نهادها میباشد. در صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی ساز را ایالات متحده میزند، و نواحی نا ساز واقعی در مقابل طرح‌های آمریکا تنها از طرف تعداد محدودی از دیگر بازیگران نواخته میشوند. بیشتر کشورهای دنیا در تصمیم‌گیریهائی که برای مردم کشورشان حکم مرگ و زندگی را دارند نقش بسیار نازلی دارند. در خیلی از موارد، دولت‌ها خود آنچنان غیر دموکراتیک میباشند که مردم آن کشورها در اینکه دولت متبوع خود چه میگوید و یا چه میکند هیچ حق دخالتی ندارند. ایالات متحده و قدرت‌های اروپائی خود بیشتر الیت‌های محلی را تعیین و حکومت آنها را ابدی کرده‌اند.

هر بحث جدی راجع به دموکراسی باید به بحث گسترده‌تر دموکراسی و رای پرداختن به خصلت غیردموکراتیک نهادهای اقتصادی جهانی فرا رویانده شود. بحثی که روشن کند آیا در رأی‌گیری‌ها رأیها منصفانه شمرده میشوند، کاندیداهای اپوزیسیون از حق برابر برخوردارند، و ندای مردم عادی به‌وسیله رهبران انتخابی خود شنیده میشود. و

بالاخره دموکراسی نیاز دارد در ارتباط با حکومت طبقاتی در جوامع سرمایه‌داری به بحث گذاشته شود.

در ارتباط با دکترین بوش، تظاهر به دموکراسی آنگونه که کاخ سفید تعریف میکند بسیار غیر واقعی میباشد. وقتی پارلمان ترکیه به آنچه آمریکا طلب میکند نه میگوید، از آن خواسته میشود در تصمیم‌گیری خود تجدید نظر کند و گرنه خواسته‌های آن نادیده گرفته میشوند. وقتی شورای امنیت سازمان ملل تصمیم میگیرد که آنچه آمریکا طلب میکند را تصویب نکند، از وی خواسته میشود در این باره تجدید نظر کند و اعتبار خود را حفظ کند، در غیر اینصورت وجودش غیر ضروری خواهد شد. با رشوه و تهدید، تصمیم‌گیری‌ها در راستای پیشنهادات واشنگتن گرفته میشوند، اما حدود این تکروریه‌ها در حال تنگتر شدن است. علیرغم هزینه‌های بالای مقاومت در مقابل دیکتاتوری ایالات متحده، مردم و کشورهای هر چه بیشتری به‌طور فزاینده‌ای تمایل به این مقاومت نشان میدهند. این تمایل به مقاومت بخشی بخاطر سیاست قلدرمآبانه و از نوع اونجلیکال (evangelical) بوش، اما بطور ریشه‌ای تر به علت عواقب تکروریه‌های آمریکا همراه با خصلت دیکتاتوری و بی ثبات سازی آشکار آن میباشد.

بیش از پیش روشن شده است که در حقیقت بخش زیادی از صحبت در باره دموکراسی یعنی تحمیل خواسته‌های خطرناکترین سیاست‌گذارانی که قدرت را در آمریکا غضب کرده اند. موضعگیری آنها، دیگر محافظه کاران و نئولیبرالها را تکان داده است. آنها در عین حال صف نیروهای ضد توسعه فرهنگ سرمایه‌داری، فعال در جنبشهای جوامع جهانی را تقویت، ریشه دار تر، و گسترده تر کرده اند.

باید این را متوجه شویم که آنقدر که دموکراسی به روابط گسترده تر اجتماعی، که تولید سیاست میکنند بستگی دارد به انتخابات بستگی ندارد. دموکراسی با معیارهای دیگر از قبیل میزان شرکت مردم در تصمیم‌گیریها، میزان آگاهی آنها، چه کسانی رسانه‌ها را کنترل میکنند، هزینه‌های مبارزات انتخابی چگونه تأمین میشوند، و واقعاً چه کسی یا کسانی قابلیت اداره کردن امور را دارند اندازه‌گیری میشوند. این موضوع نیازمند آنالیز کردن میزان رشد ساختارهای طبقاتی سرمایه‌داری معاصر، به شمول محدودیت‌هایی که این ساختارها بر دموکراسی تحمیل میکنند میباشد.

جنبش عدالت جهانی در متوجه کردن افکار عمومی بر سختیهای تحمیل شده از طرف صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، بستانکاران بدهیهائی که بوسیله‌ الیتهای فاسد خرج شده و با خون و زندگی مردم عادی باز پرداخت میشوند، درست عمل کرده است. نه مردم کشورهای توسعه نیافته در تحمیل تجاوزات نظامی به نام ترویج آزادی و دموکراسی، و عواقب دردآور اختصاص دادن منابع کمیاب به جنگ، به جای برآورده کردن نیازهای انسان، دخالت داشتند و نه شهروندان آمریکائی به خروج آمریکا از معاهده کنترل تسلیحات، مخالفت با دادگاه جنائی جهانی و یا پروتکل کیوتو برای کاهش گرمای کره‌ خاکی رأی دادند. فضای مصالحه سوسیال دموکراتیک ایجاد شده از فردای جنگ جهانی جای خود را به نوعی قانون بدخیم و خفقان آور که در جهت غیر قانونی کردن امکان تظاهرات و اظهار نظر به شیوه دموکراتیک پیش میرود داده است. عواقب نئولیبرالیسم باعث ایجاد یک نوع بیداری ترس آور از آنچه که در خطر است، و در خیلی جاها به آگاهیهای ضد هژمونی و همچنین باز تولد جنبشهای مردمی شده است. این جنبشهای مردمی به اهمیت تعریفی گسترده تر از دموکراسی که بیانگر این واقعیت باشد که جنبشهای ضد گلوبالیزاسیون و ضد جنگ چالشهای جدی در مقابل قانون طبقاتی و بناپارتیسم ۳ بوش رانمایندگی میکنند، پی میبرند.

۱ - ویلیام تب در کالج کوئینز اقتصاد تدریس میکند. وی نویسنده فیل غیر مسئول: گلوبالیزاسیون و مبارزه برای عدالت اجتماعی در قرن بیست و یکم (مانثلی ریویو، ۲۰۰۱)، و شرکای نابرابر: پیش درآمدی بر گلوبالیزاسیون (نیو پرس، ۲۰۰۲).

۲- Washington Consensus - مجموعه ای از سیاستهایی است که از طرف عده ای از اقتصاددانهای نئولیبرال، با طرح رفرمهایی بر اساس بازار آزاد، به قصد تشویق رشد اقتصادی در مناطق مختلف دنیا، بخصوص در کشورهای آمریکای لاتین تدوین شده است (مترجم).

۳- بناپارتیسم - یک واژه سیاسی است که در مارکسیسم-لنینیسم بکار برده میشود و به شرایطی اطلاق میشود که افسران ارتش ضد انقلابی قدرت را از انقلابیون

میگیرند و با اجراء رفرمهای ویژه ای رادیکالیسم اقشار توده مردم را با خود همراه میکنند. مارکس مطرح میکرد که بناپارטיسم باعث بقاء و در پشت پرده نگه داشتن قدرت طبقه کوچک حاکم میشود. اشاره نویسنده به بناپارטיسم در این مقاله همچنین می تواند مرتبط به راهبرد بناپارت به توسعه تمدن مدرن فرانسوی از راه زور به دیگر ممالک آن زمان باشد. (مترجم).

۴- فرار سرمایه (capital flight) - در اقتصاد به پدیده خروج ناگهانی سرمایه از کشور بعلت عدم ثبات اقتصادی-سیاسی اطلاق میشود (مترجم).

۵- کشور سازی (Nation Building) - به پروسه ای گفته میشود که با بکارگیری قدرت دولت، بویژه دولتی خارجی، سعی در ساختن و یا بازسازی کشوری میشود. کشورسازی آمریکا توسط جورج بوش در عراق نمونه بارز این تلاش میباشد (مترجم).

۶- بندر مروارید (Pearl Harbor) - بندر کوچک آمریکا در اقیانوس آرام که با حمله ژاپن به آن در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ پای آمریکا به جنگ جهانی دوم کشیده شد (مترجم).